

هفته آخر

فهیمة نورانی

رفتم کلید راتحویل دادم. بدون هماهنگی با مسئولان تصمیم گرفتم فردایش نیایم و به جای فردا آن روز آخرین روز باشد. خسته شده بودم نه از کار زیاد، از این که کاری نمی‌کردم؛ یعنی کاری از دستم بر نمی‌آمد. از هر روشی که استفاده می‌کردم، تنها برای چند دقیقه نتیجه داشت، بعدش دوباره عین روز اول می‌شدی. لحظه‌هایی که آرام بودی بیشتر اضطراب داشتم. منتظر وقایع بعدش بودم اما نه مثل حادثه‌های قبلی بلکه بدتر. طولانی‌ترین مدت اثر تلاشم ۴۵ دقیقه بود. آن هم چون خودم بودم و خودت. این طرف حیاط دور از بقیه، لبه سکوی آبخوری نشسته بودیم. به بهانه این که در شستن ظرف‌ها کمک کنی نگاهت داشتم، در مورد خیلی چیزها حرف زدیم. چه کارهایی خوب‌اند چه کارهایی بد. دو فرشته روی شانه‌هایت، مدرسه، معلم، آنجا فهمیدم که کلاس دومی. از امام زمان عجل الله تعالی فرجه پرسیدم از آقا چه می‌خواهی؟ گفتم: «می‌خواهم امام حسین علیه السلام را برابم بیاورند.» نفهمیدم چه در ذهنم بود که چنین چیزی را خواستی، از حرف‌هایت روشن بود که هنوز ته دلت دست نخورده است. در طی این هفت روز هرچه سعی کردم بقیه را پاک کنم نشد. آن قدر عوامل موثری دور و برت را گرفته بود که تلاش من

اثر نکرده گم می‌شد. هفته آخر بود، خواه‌ناخواه باید کاری می‌کردم. چهار هفته قبلش را حداقل با هشت مربی گذرانده بودی، اما انگار هر پنج‌شنبه با رفتن دو مربی با چیزهایی که یاد گرفته بودی هم خداحافظی می‌کردی و شنبه همان امید اول می‌شدی. مجبور بودم تمام روز را با تو باشم تا مربی همراهم بتواند کلاس‌ها را برگزار کند. تنها بودم مثل تو، اما نه به تنهایی تو. هیچکس کمک‌مان نمی‌کرد همه می‌گفتند، درست شدنی نیستی. هر چه به مردم اصرار داشتیم که در مقابل اذیت‌های کتکت نزنند، نهایتش این بود که جلو چشم ما نمی‌زدند. آن روز که رفتی بیرون و بعد از یک ساعت با آن سر و وضع آمدی، قلبم داشت از جا کنده می‌شد. خون روی سر و صورت و دست‌های خشک شده بود. پرسیدم: «کجا بودی؟ با کی دعوا کردی؟ کجای سرت شکسته؟» خندیدی گفتی: «این دارونه خانم! خودمون ریختیم!» میکروکروم بود نه خون.

راه برت محسن بود. او هم یک قربانی مثل تو که حالا خودش ناخواسته دامی شده بود برای قربانی کردن تو. توی نامه نوشتی بهترین دوستت محسن است. گفتی: «همین محسن می‌شه برادر بابای من...» ۱۲ سالش بود. روبه‌روی خودم روی نیمکت آخر نشسته بودی و نامه را می‌نوشتی. من هم پشت به تخته روی نیمکت جلویی‌ات نشسته بودم و کمک می‌کردم که چه بنویسی. بلد نبودی نامه بنویسی. دیدی دخترها برایم نامه می‌نویسند تو هم مشتاق شدی. چند خط اولش دوست داشتنی‌هایت بود: «... من مامانم رادوست دارم. دوست دارم درس بخوانم پلیس بشوم. امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فی‌قربانهم را دوست دارم. امام حسین علیه‌السلام را برایم بیاورد. من خانم مربی‌ها را دوست دارم...» از آرزویت پرسیدم. نوشتی: «من آرزو دارم بانک داشته باشم. ماشین بگیرم.» از همه قشنگ‌تر نوشتن تاریخ بود «۱۱ ۸۹۵» همه را از سمت راست نوشتی. اول هشت، بعد نه پشت سرش. باهم که بودیم نامی از پدر و مادرت نمی‌بردی. انتظار داشتم توی نامه هم نام مادرت را مثل پدرت بنویسی؛ اما انگار هنوز مهر مادری در وجودت رنگ نباخته بود. نه تنها من، همه آن دو

را مقصر می‌دانستند. یک پدر معتاد که کار درست و حسابی نداشت و یک مادر که ۸ ماه بود اعتیاد چند ساله‌اش را ترک کرده بود و چندین دلیل بدتر که هرگز نمی‌خواهم به زبان بیاورم. ترجیح می‌دادم تمام روز بیرون از خانه باشی. وقتی به زور رضایت می‌کردم که برای ناهار به خانه برگردی تا ما هم کمی استراحت کنیم، چند دقیقه بعد ساندویچ به دست بر می‌گشتی.

چند هفته اول طرح هجرت وقتی شب‌ها توی مقر دور هم جمع می‌شدیم، از بچه‌ها وصفت را می‌شنیدیم. این که فلان روستا، یک پسر بچه تمام روستا و مریبان را کلافه کرده و به هیچ صراطی مستقیم نیست. ناراحت می‌شدم از اینکه مشکلات زندگی‌ات را راحت و بی‌دغدغه به عنوان مشکلات جامعه بین هم بازگو می‌کردند. هیچکس دنبال راه حل نبود. انگار آن‌ها هم مثل بقیه قبول کرده بودند که تو باید در آن خانواده قربانی شوی. می‌گفتند: «اینکه الان این طور است، آینده یک خلاف کار حرفه‌ای می‌شود.» کاش نجات تو و محسن و امثال شما هم مثل درست کردن وضو نماز مردم روستا اهمیت داشت!

وقتی مانع می‌شدم بچه‌ها را نرنی یا وسایلشان را ندردی، خودم را اذیت می‌کردی. می‌گویم دزدی، چون خودت می‌گفتی این کار را می‌کنی. می‌خواستی اظهار محبت کنی، می‌گفتی: «خانم برم برات طالبی بدم؟ گلابی‌ها داره می‌رسه برم بکنم؟» خودت برایم تعریف می‌کردی که چه طور دزدی می‌کنی. می‌گفتی: «با محسن می‌ریم کیف‌های خانم‌هایی که برای گردش می‌آیند را می‌دزدیم و پول‌هایش را خرج می‌کنیم.»

گفتی که چند روز قبل از آنکه ما بیاییم با لوازم آرایش داخل کیفی که دزدیده بودید خودتان را آرایش کرده بودید. نمی‌دانم پول آن همه خوراکی که روز اول بریمان آوردی و من در جواب سؤال‌هایم، به بچه‌ها جایزه دادم هم... از ظاهر مدرسه چیزی جز دیوارهای پر از یادگاری و نیمکت‌های آهنی که بعضاً قُر هم شده بود و چند صندلی چوبی چیزی نمانده بود. اول فضای بی‌روح

مدرسه را از بی سلیقگی معلم‌ها می‌دانستم، اما وقتی نقاشی بچه‌ها را به دیوار زدیم و تو بعد از چند دقیقه همه را پاره کردی و روی سرم ریختی و عروس عروس کردی دلیلش را فهمیدم. یکی از شیشه‌های در ورودی که سوراخ‌های توری حفاظش گشاد بود شکسته بود، مثل همان شیشه پنجره خانه خودتان. از توی کوچه رد می‌شدیم یک خانه را نشان دادی و گفتی: «خانم خانم این خانه ماست.» حیاطش در نداشت، به اندازه چند متر دیوارش هم ریخته بود. رفتی توی حیاط و دهانت را لبه شیر آب گذاشتی و تا جا داشتی خوردی. قطره‌های آب پاهای پر از خاکت را لکه‌لکه می‌کردند.

وقتی خیلی اذیت می‌کردی بیرون می‌کردیم و در را روی خودمان و بچه‌ها قفل می‌کردیم. آن‌قدر در را تکان می‌دادی و سنگ پرت می‌کردی تا خسته می‌شدی. خودت که می‌دانی فقط چند بار این اتفاق افتاد. صبرم تمام می‌شد. مجبورمان می‌کردید بیرون‌تان کنیم. با محسن از بالای پشت بام می‌رفتید حیاط خلوت پشت کلاس‌ها و به میله‌های پنجره می‌چسبیدید و صداها را جورواجور در می‌آوردید تا کلاس به هم بریزد.

وقتی می‌خواستی کاراشتباهی کنی می‌گفتم: «امید نکن فرشته داره می‌نویسه.» از کارت منصرف می‌شدی دستت را به طرف شانبات می‌آوردی و روی هوا یک چیزی را ناز می‌کردی و می‌گفتی: «ناز ناز، ببخشید دیگه این کار رو نمی‌کنم.» گاهی هم عصبانی می‌شدی و فریاد می‌زدی: «ولش کن بزار هر چی می‌خواد بنویسه.» هر روز صبح تا قبل از اینکه بچه‌ها بیایند کارهای خوب و بد روز قبلمان را می‌شمردیم. کارهای خوبت را که می‌گفتی انگشتانم باز می‌شد، اشتباه‌ها خوبی‌ها را پاک می‌کرد و انگشت‌ها بسته می‌شد. بعضی روزها که چند انگشتم باز می‌ماند، خوشحال می‌شدی و می‌گفتی من برنده شدم. نه تنها روی خودت بلکه روی رفتار بقیه هم دقیق شده بودی. محسن خجالت می‌کشید تک‌تک کارهایش را بگوید. تو می‌گفتی: «دیروز با علی دعوا کرد، آینه ماشین

فلانی را شکست و...»

فحش که می‌دادی می‌گفتم: «دهانت بوی بد می‌دهد، فرشته‌ها از دورت رفتند تا صلوات نفرستی خوش بو نمی‌شود.» تندتند صلوات می‌فرستادی. محسن که فحش می‌داد، دماغت را می‌گرفتی و می‌گفتی: «آه‌آه چقدر دهنش بو می‌ده.» همه شلوغ‌کاری‌هایت به خاطر جلب توجه بود، آقای حسینی هم گفت: «امید گفته چون خانم مربی‌ها را دوست دارم اذیتشان می‌کنم.»

بی‌تفاوتی نسبت به کارهایت فایده که نداشت هیچ پر از ضرر بود. البته این را روز دوم بعد از اینکه صندلی کلاس را شکستی و چند بار با چوب یا هر چه دستت بود بچه‌ها را زدی و چند خسارت دیگر، فهمیدیم. روز اول سه نفر بودید اما احمد به ساعت مچی راضی شد و بعد از صحبت با آقای حسینی پای قول‌هایش ایستاد. گرچه روز آخر هر سه ساعت مچی گرفتید آن روز ترجیح دادیم به جای اینکه منتظر مینی‌بوس بمانیم خودمان پیاده راه جاده را پیش بگیریم و از دست شما خلاص شویم. تا بالای تپه‌ای که از پشت آن دیگر روستا دیده نمی‌شد، رفتیم. کنار جاده، رو به باغ‌ها نشسته بودیم. سکوتش پر از آرامش بود. ماشینی که سه نفر از مسئولان داخلش بودند کنارمان ترمز زد. دوباره به روستا برگشتیم. ما همراه دو نفرشان وارد همان خانه‌ای شدیم که شما کنار دیوار حیاطش توی کوچه نشسته بودید. چایی که آن‌جا خوردیم خستگی را از تمام‌تم گرفت. شما هم توی این مدت با آقای حسینی صحبت می‌کردید.

یک روز به پیشنهاد تو اول به خانه دختران رسولی رفتیم. به نظرم قشنگ‌ترین خانه، خانه آن‌ها بود. آخر کوچه یک درآهنی کوچک بود، وارد شدیم. سمت راست حیاط، خانه دختر بزرگ رسولی‌ها بود، روبه‌رو یک خانه دو طبقه با دیوارهای گلی و سقف چوبی، گوشه حیاط یک راهرو طولانی ما را به خانه احمد آقا می‌رساند. سمت چپ حیاط، چند تنور بود، دیوارهای سیاه اطرافشان برایم نشان از آتش‌دیگ‌های بزرگی داشت. داخل خانه که با مادر بزرگشان صحبت

می‌کردیم فکرم را تصدیق کرد، می‌گفت: «زمان جنگ خودم مسئول جمع کردن نان از خانه‌ها بودم، نان می‌پختیم و برای رزمنده‌ها می‌فرستادیم، روزی که پدر همین ۵ دختر از اسارت برگشت، سه شبانه‌روز توی همین خانه مهمانی بود، هرکس از هرروستا ما را می‌شناخت برای دیدن احمد می‌آمد. چند روز اول تمام مدت توی اتاقش بود. نمی‌خواست با محیط جدید خودش را وفق دهد.» البته نمی‌خواست قشنگ‌تر از نمی‌توانست است. یادم نیست جانباز چند درصد بود؛ اما جانباز هفته اول طرح را خوب یادم هست. موقع خداحافظی توی حیاط دیدمش، خانمش می‌گفت: «والفجر ۸ شیمیایی شده شنوایی گوش‌هایش هم به کمترین حدش رسیده. شغلی ندارد.» و هزار درد دل دیگر.

بعداز ظهرها همراهان می‌آمدی و پشت درخانه‌ها می‌نشستی تا کارمان تمام شود و برگردیم. گاهی اوقات که خسته می‌شدی روی خاک‌ها دراز می‌کشیدی، ده دقیقه که می‌گذشت صدایت بلند می‌شد، آنقدر فریاد می‌زدی و به در می‌کوبیدی تا بیرون می‌آمدیم.

همیشه جلوتر راه می‌رفتی، دمپایی‌هایت خاک کوچه را در هوا پخش می‌کرد. آن روز جلوتر نبودی. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، داشتی درجواب سنگ‌هایی که به طرفت پرت می‌شد و فحش‌هایی که می‌شنیدی فحش می‌دادی و سنگ پرت می‌کردی. چندبار صدایت کردم. فرار کردی و رفتی. از آن خانم پرسیدم که چرا دعویات می‌کرد؟! فهمیدم مادرت است. می‌گفت: «به فلان فلان شده می‌گویم برو خانه به حرف نمی‌کند. شب به پدرش می‌گویم حسابش را برسد.» محسن دو روز مدرسه نیامد. توی کوچه دیدم که با مادرش از سر زمین برمی‌گشتند. مادرش می‌گفت پدرش کتکش زده. ادب شده که دیگر مری‌ها را اذیت نکند. دو هندوانه دستش بود. یکی از دستش افتاد و شکست. اگر ما نبودیم همان‌جا کتک خورده بود؛ البته تنبیه‌ها دو روز بیش‌تر اثر نکرد. چهارشنبه سر کلاس بودم، از صدهایی که در می‌آورد فهمیدم دوباره آمده. مدیر می‌شناختان که سفارش

می‌کرد در دفتر را وقتی هستید باز نکنم. روزقبلش پشت سرم وارد دفتر شدید هر چه از دستتان می‌گرفتم یک چیز دیگر برمی‌داشتید. باهزار چاخان و ضرب و زور بیروتتان کردم. در را که قفل کردم تازه چیزهایی که برداشته بودید از توی جیب‌ها و پیراهنتان بیرون می‌آوردید.

آرزو می‌کردم در اتاق بایگانی که البته به انباری بیش‌تر شبیه بود قفل می‌داشت که این قدر گچ‌های آن کیسه پاره را روی من و بچه‌ها نریزی. یک روز سر تا پا گچی به مفر برگشتم همه از دور می‌فهمیدند که کار تو بوده است.

شب آخر هنوز نگفته بودم که کلید را تحویل داده‌ام. دور اتاق حلقه نشسته بودیم و هرکس خاطره‌ای برای گزارش‌گرها تعریف می‌کرد. از تو برایشان گفتم، مشتاق شدند این موجود عجیب را ببینید. فردایش همراهان آمدند. شما توی حیاط مدرسه فوتبال بازی می‌کردید. می‌خواستم برگردم اول روستا و کلید را از شورا بگیرم. مربی همراهم برایت جدید بود. اجازه می‌گرفتی که وقتی نیستم اذیتش کنی یا نه. میزاول نشسته بودی. پرسیدند: «خجالت کشیدی؟» و تنها به یک سؤال جواب دادی. دورین از تو گذشت. مثل همه آن‌هایی که گذشتند. تا پای مینی‌بوس آمدید. هر روز که بر می‌گشتیم مفر همین‌طور بود. سوار که می‌شدم دستت از دستم جدا می‌شد. برای آخرین بار خداحافظی کردیم از وسط روستا تا تپه بالای روستا دنبال مینی‌بوس دویدید و دست تکان دادید.

رضاوحید

رضا وحید زاده ورامین در ۱۳۶۵ خورشیدی است. دارای دیپلم ریاضی و تحصیلات مقطع سطح دو حوزه علمی خراسان هست. وی رتبه های اول مسابقات متعدد هنری را در رشته فیلم نامه نویسی، داستان نویسی و فیلم کوتاه کسب کرده و از سال ۱۳۸۸ دبیر حلقه تبلیغی داستان دفتر تبلیغات اسلامی خراسان رضوی بوده است.